

دنبال صبری بود که بیاد از شان خواستگاری بکنه . . .
آقا صبری نتونست زیاد توی آبادی بمونه . . .
وقتی هم که رفت هیچکس خبری ازش نگرفت . . . مدتها
گذشت باز هم یکروز مردم آبادی دیدند . آقا صبری
با دخترش برگشته . . . توی قصبه ما هر اتفاقی بیفته در
مدت پنج دقیقه تمام مردم خبردار میشن . . . خبر
برگشتن صبری مثل برق به گوش همه رسید معلوم شد
اون کسی که سمیه را خریده به شهر دیگری منتقل شده
صبری که منتظر چنین فرصتی بوده پیش یارو میره و
میگه :
www.KetabFarsi.com

" از قدیم گفتن ناخن را از گوشت همیشه جدا
کرد . من دخترم را به شما دادم که اینجا بمانید . .
بهیچ قیمت حاضر نیستم به شهر دیگری بره . . ."
کارمند جواب میده :

" پانصد لیره را پس بده دختره مال خودت . . ."
صبری عصبانی میشه . . . داد و بیداد راه می اندازه .
" آئی مردم . . . آهای مسلمان ها . . . به دادم

برسین . . . دخترم را داره میبره " بعدهم خودش را
به پاسگاه ژاندارمری میبرسونه و خلاصه دختره را ازیارو
میگیره . . .

www.KetabFarsi.com

صبری باز هم بعد از ده پانزده روز دست دخترش
را گرفت و رفت شهر هنوز دوسه ماه نگذشته بود که
شنیدیم دوباره دختره را به یک زن کارمند اداری که
بچه نداشته به مبلغ هشتصد لیره فروخته ایندفعه -
چون خریدار زن بود مردم آبادی زیاد ناراحت نشدند .
بعضی ها خوشحال هم شدند چون دختره خوب
تربیت میشد و سواد یاد میگرفت .

اما این خوشحالی زیاد طول نکشید هنوز دوسه
هفته نگذشته بود که صبری رفت از دست خانمه شکایت
کرد و به بهانه اینکه دختره را کتک میزنه و اذیت میکنه
سمیه را ازش پس گرفت و بلافاصله بیک حاجی بازار
به مبلغ هزار لیره فروخت کم کم اینکار زیر دندان
صبری مزه کرد و نان ناندانی شد . . . سمیه را برد
استانبول به مبلغ هزار و پانصد لیره نقد فروخت . .

و شرط کرد ماهی دو بیست لیره هم بهش بدهند . . .
وقتی به آبادی برگشت کد خدا و چند نفر تصمیم
گرفتند او را از قصبه بیرون کنند ، اما صبری که هم زرنگ
بود و هم پول حسابی داشت شبانه خانه و مزرعه و گاو
و گوسفند یکی از دهاتی ها را خرید و صاحب (نسق)
شد با این کلک هیچکس نمیتوانست به او حرفی بزند . . .
فردا صبح هم صبری زودتر از همه رفت توی
قهوه خانه نشست . . پولهاش را در آورد و جلوی همه
مشغول شمردن پولها شد . اون وقت ها صد لیره توی
آبادی ما پول هنگفتی بود . . صبری بیست تا دسته
صد لیره ای جدا کرد و جلوی چشم های حیرت زده
دهاتی ها توی جیبهایش گذاشت . . .
بعد هم شاگرد قهوه چی را صدا زد و دستورداد
به تمام اون هائی که توی قهوه خانه هستند به حساب
او چائی شیرین بدهد . . . www.KetabFarsi.com
چند نفری نمیخواستند چائی او را بخورند ولی
به اصرار بقیه مجبور شدند . . . بعد از خوردن چائی

صحبت ها شروع شد . . . یکی از پیرمردها گفت :

- آقا صبری پول نقد میخواهی چکار . . . بده

www.KetabFarsi.com

زمین بخر

- چشم‌بابا . . . هر کی میفروشه میخرم

حاضرم تمام زمین های آبادی را بخرم . . . تمام گاو
وگوسفند ها را بخرم

همین کار راهم کرد . . . هر کس محصولش خراب
میشد یا گاوش می‌مرد و خلاصه به پول احتیاج پیدا میکرد
صبری فوراً " زمین و خانه و احشامش را به قیمت نصف
و ثلث میخرد .

وقتی پولها ته کشید و دیگه دویست لیره ماهیانه
هم کفایت نمیکرد صبری رفت به استانبول و معلوم
نشد با چه حقه‌ای دختره را گرفت و آورد به آبادی . . .
اون روزها من تازه از سربازی برگشته بودم . . .
اینطرف و اونطرف پرس وجو میکردم دختر خوبی پیدا
کنم عروسی را راه بیندازم . . . ازدواج بزرگترین و
بالاترین آرزوی یک جوان دهاتی است . . . و بمحض

اینکه جوان های دهات از سربازی بر می گردند صحبت

عروسی آنها شروع میشه . . . www.KetabFarsi.com

یکروز سمیه را که روی سکوی خانه شان نشسته بود

دیدم . . . قلبم چنان لرزید که چیزی نمانده بود سخته

بکنم . . . من سمیه را میشناختم یک دختر لاغر و زرد -

نبوئی بود که نمیشد توی صورتش نگاه کرد . . آب

دماغش دائم پشت لبش راه افتاده بود . . موهاش

ژولیده و پشت دست هاش چرک و کثیف بود اما حالا

بیا و تماشا کن . . . ملکه زیبایی غلط میکنه جلویش .

بایسته ! . . . اصلا " همیشه تعریفش را کرد . . . آفت دین

و ایمان که گفتن یعنی همین " سمیه " چشمش را که توی

چشم های من انداخت انگار رعد و برق مرا زد !

با خودم گفتم :

" اگر بمیرم و به قیمت جانم تمام بشه باید با این

دختره عروسی کنم . . . "

وقتی قضیه را به پدر و مادرم گفتم بیچاره ها

دلشون به درد آمد مادرم گفت :

- پسر جان بیخودی . فکرت را خراب نکن .
شیطان را میشه گول زد اما با صبری همیشه معامله
کرد اون خیلی وقت پیش سمیه را به پسر ارباب
فروخته . . قرار گذاشتند برای هر سال سن دختره ارباب
یک گوسفند پروار به صبری بده . . . چون شانزده سال
و نیم از سن سمیه میگذره صبری این پا و اون پا میکنه
دخترش هفده سال بشه تا ۱۷ تا گوسفند بگیره . . .
اگر زیر ماشین میرفتم . . توی دریا خفه میشدم . . جلو
مسلسل میرفتم اینقدر ناراحت نمیشدم که این خبر را
شنیدم . . به مادرم گفتم :

- مادر جان قربانت برم . . اگر سمیه از دست
من بره من یک دقیقه زنده نمی مانم . میرم خودم را
سر به نیست میکنم . . .

www.KetabFarsi.com
مادرم دامان پدرم را گرفت و راضیش کرد بره
پیش صبری و سمیه را برای من خواستگاری بکنه . .
پدرم با اینکه میدانست صبری روشو زمین میزنه
بخاطر من پیش صبری رفت و گفت :

— برادر جان . . . من حاضرم ۱۷ تا گوسفند را
که ارباب میده بدهم یک گاو نر هم اضافه کنم بیا و
سمیه را بده به پسرمن . . .

www.KetabFarsi.com

صبری جواب داد :

— صرف نمیکنه . . .

پدرم عصبانی شد و داد کشید :

— چرا با ارباب معامله میکنی صرف داره ؟ بامن
صرف نداره ؟ !

دردسرتان ندهم کارچانه زدن طولانی شد . چندین
دفعه رفتند و آمدند قرار شد به تعداد ماه هائی که
دختره دارد بهر کدام یک گوسفند بدهیم پدر بیچاره ام
قبول کرد قرار دادی نوشتند و رفتند اداره آمار تا
معلوم بشه سمیه چند ماه از سنش میگذره . . .

بعد از حساب رسی دقیقی که بعمل آمد معلوم
شد دختره شانزده سال و ۹ ماه داره که میشه ۲۰۱ ماه
ولی توی خونهی ما اینقدر گوسفند پیدا نمیشد . . . ما
فقط چهل تا میش و گوسفند داشتیم .

پدرم شروع کرد به گوسفند خریدن . . اما بمحض اینکه مردم جریان را فهمیدند قیمت گوسفند که تا آن روز ۱۲۰ لیره بود ترقی کرد به ۱۵۰ لیره و ۲۰۰ لیره رسید . . .

www.KetabFarsi.com

بالاخره باهر بدبختی و زحمتی بود ، ۲۰۱ راس گوسفند را تهیه کردیم و به آقا صبری دادیم . . . آقا صبری که روزهای اول خجالتی و کم حرف و چلمن بود در این مدت که پاش به شهر باز شده و با این چند تا معامله که روی سمیه کرده بود حسابی چشم و گوشش باز شده و یکپا زرنگ و مردرند شده بود یک نامهای از پدرم گرفت که ۲۰۱ راس گوسفند را هر کدام به مبلغ ۱۶۰ لیره جمعا " به مبلغ ۳۲۱۶ لیره به او فروخته و پولش را تمام و کمال نقدا " دریافت نموده است .

بعد از رد و بدل شدن قرارداد خیال ما راحت شد و بفکر تهیه مقدمات عروسی افتادیم . . اما چند روز بعد آقا صبری بی ناموس پیش پدرم آمد و گفت :

— برادر مثل اینکه این قرار داد اشتباه داره .

www.KetabFarsi.com

— چرا ؟ ...

— من دختره را کم حساب کردن . . من رفتم

اداره آمار توی شهر دفترها را نگاه کردم (سمیه) چند

روز پیش ۲۲ سالش تمام شده . . . رفته توی ۲۳ سال

مامور آمار قصبه اشتباه کرده گفته شانزده سال و ۹ ماه

سن داره ! . . . تو باید ۲۶۴ راس گوسفند بمن بدی .

اگر هم راضی نیستی گوسفندها حاضره . . . قرار داد

را پس بده گوسفندها را بگیر .

پدرم از عصبانیت داشت میترکید . دادکشید :

— آخه برادرم آدم کور دختر ترا به بینه شهادت

میده که ۱۷ سال هم نداره دختره هنوز بچه اس کدام

احمقی گفته ۲۲ سال داره . . پسر من تازه ۲۲ سالش

نشده . . . وقتی پسر من به دنیا آمد تو هنوز زن

نگرفته بودی .

آقا صبری خیلی خونسرد و آرام جواب داد :

— برادر دعوا که نداریم . . . یک معامله ای با

هم کردیم . . . بهتره دوستانه بهم بزنیم . . . من پدرم
در آمده ! هموزن دختره طلا خرج کردم تا باین سن
و سال رسیده . . . نمیتونم مفت و مجانی بدمش به
پسر تو بیره کیف بکنه . . .

www.KetabFarsi.com
فهمیدیم یک کاسه‌ای زیر نیم کاسه هست . پرس
و جو کردیم معلوم شد وقتی ارباب از معامله ما باخبر
شده صبری را صدا زده و بهش گفته :

" احمق دختر تو خیلی بیشتر از این ارزش داره
نبادا گول بخوری و دختره را ارزان بفروشی ! ."
بعد هم یادش داده که چطوری دبه در بیاره . .
با هم رفتند اداره آمار شهر و ارباب زنش را بعنوان
شاهد معرفی کرده و گواهی داده‌اند " سمیه " ۲۲ سال
سن داره و صدور شناسنامه‌اش اشتباه شده . . .

من داشتم دیوانه میشدم . . پدر و مادرم حالشان
از من بدتر بود . . . نمیدانستم تکلیفمان چی یه پدرم
شروع به نصیحت من کرد :

- پسر جان بیا و از این دختره چشم بپوش . .

با این وضع که صبری پیش میره اگر تمام گوسفندهای آبادی را هم بهش بدیم باز هم یکبازی تازه درمیاره . من بجای جواب دادن شروع به گریه کردم . . . پدرم هم بغض کرد و چشمه‌هاش پر از اشک شد :

— پسر جان ، ما نه گوسفند داریم . . نه پول داریم . . . بیا و صرفنظر کن . . .

www.KetabFarsi.com

چند روز مهلت خواستم تا به بینم عاقبت کار چی میشه . . . جاسوس‌های ما خبر آوردند ارباب به تعداد هر ماه سن دختره دو تا گوسفند پروار داده قلبم آتیش گرفت . . . با این حساب حسرت دختره روی دلم میماند و پسر ارباب برنده میشد .

پدرم وقتی این حرف را شنید محکم زدر روی زانوش و گفت :

— آخه این دختره چی هست که ۵۲۸ راس گوسفند

بالاش میدن ؟ !

در این اثنا پسر کدخدا هم وارد گود شد . . . اونم که عاشق دلخسته و شیدای " سمیه " شده بود .

برای آقا صبری پیغام فرستاد: " من حاضرم به تعداد هفته های سن دختره یک گوسفند بدم ! "

آقا صبری دوباره به شهر رفت به اداره آمار مراجعه کرد و حساب سن دختره را با شناسنامه جدید در آوردند شد ۱۰۷۰ راس گوسفند . . . ایندفعه مشکل بزرگ این بود که توی آبادی اینهمه گوسفند پیدا نمیشد . . . کدخدا گفت : www.KetabFarsi.com

– حالا که اینقدر گوسفند توی آبادی نیست به جای هفت تا گوسفند یک گاو میدم . . .

آقا صبری قبول کرد . . . تمام مردم آبادی از دست کدخدا عصبانی شده بودند و پشت سرش بدو بیراه می گفتند . . . معامله داشت تمام میشد به مادرم گفتم :

– مادر اگر این دختره زن پسر کدخدا بشه من از غصه دق میکنم . . .

مادرم به دست و پا افتاد . با پدرم مشورت کرد تصمیم گرفتند حالا که از راه راست همیشه پیش رفت با دوزو کلک آقا صبری را گول بزنند نشستند عقل

هاشون رویهم ریختند و یک نقشه خوبی کشیدند .
فردا صبح پدرم رفت پیش آقا صبری و گفت :
- آقا صبری تو اشتباه میکنی . دخترت ۲۸ سال
هم بیشتر داره . . حساب درست را زن من میدونه بیا
www.KetabFarsi.com . . . بریم از اون بپرسیم . .

از مادرم پرسیدند گفت :

- من و سمیه ده سال با هم تفاوت سن داریم .
من چهل سال دارم سمیه درست سی سال داره .
آقا صبری که حقیقت امر بهش مشتبه شده بود
جواب داد :

- حق با شماست . من شناسنامه اش را کم گرفتم که
سنش معلوم نشه چه میدونستم این وضع پیش میاد .
این دفعه پدرم با آقای صبری رفتند شهر . . .
با اداره آمار مراجعه کردند و شناسنامه سمیه را اصلاح
کردند . . . با این ترتیب پسر کدخدا میبایست هزار
و ششصد راس گوسفند بده . . .

دلخوشی ما این بود که اگر دختره قسمت ما همیشه

لااقل برای پسر کدخدا هم خیلی گران تمام بشه . . .
پسر کدخدا باز هم قبول کرد و چند نفر نوکر
به آبادی های اطراف فرستاد تا گوسفند تهیه کنند و
بیاورند .
www.KetabFarsi.com

در این بین پسر ارباب یکی از دهات های پهلوئی
هم متوجه این جریان شد .
این آقا زاده تازه بدوران رسیده بود . . . پدرش
دو سه ماه پیش فوت کرده و ثروت هنگفتی برایش ارث
گذاشته بود . جریان را که شنید انوم به هوس افتاد
یکنفر را پیش آقا صبری فرستاد و پیغام داد :
— من برای هر ماه سن دخترک یک هکتار زمین
میدم . .

آقا صبری با اینکه ته دلش از خوشحالی قندآب
میشد شروع به چانه زدن کرد تا زمین بیشتری بگیره . .
پدرم که میدید من دارم از غصه دق میکنم دوباره
وارد میدان شد رفت، پیش آقا صبری و گفت :
— حالا که موضوع زمین پیش آمده ما هم حاضریم

هر قدر بخواهی زمین بدیم!

ارباب هم بخاطر پسرش دست بردار نبود اونم

www.KetabFarsi.com

به آقا صبری پیشنهاد کرد:

— حاضره دو برابر دیگران زمین بده...

داستان سمیه از آبادی های اطراف هم گذشت

وبه گوش جوان های شهر رسید...

آقا نوری زرگر به آبادی آمد و سمیه را برای پسرش

خواستگاری کرد... گفت:

— من دختری را وزن می کنم برای هر کیلو ۷۵

لیره طلا میپردازم.

آقا صبری اولش نتوانست درست حساب بکند...

توی آبادی ما هیچکس از کیلو سردر نمیاره... بهمین

جهت وقتی ما پیشنهاد آقا نوری را شنیدم، عقب

رفتیم، اما دو سه روز بعد درست همون وقتی که قرار

داد آقا نوری و آقا صبری داشت امضاء میشد فهمیدیم

یارو عجب کلکی زده... سمیه در حدود ۴۸ کیلو وزن

داشت، و هر کیلو ۷۵ لیره جمعش میشد سه هزار و

ششصد لیره . . . ما که چند برابر این پول را میخواستیم
به او بپردازیم . . .

www.KetabFarsi.com

این دفعه پدر من و کدخدا و ارباب سه تائی رفتند
پیش آقا صبری و بهش یاد دادند چه جوری دبه در
بیاره و معامله را بهم بزنه . . .

بهانه شان این بود که ترازوی آبادی خرابه و
وزن سمیه را اشتباهی نشان داده!

آقا نوری که سفت و سخت عاشق سمیه شده بود
گفت :

— ده کیلو هم اضافه میکنم روی وزن دختره .
دیگه چه حرفی دارین ؟!

آقا صبری باز هم زیر بار نرفت و جواب داد :
— باید یک ترازوی فرنگی پیدا کنیم و سمیه را
باترازوهای خارجی وزن کنیم !

آقا نوری که انگار پول و گاه پیش نظرش یکی یه
عصبانی شد و گفت :

— دو یست کیلو حساب کن و قال قضیه را بکن

آقا صبری دیگه نتونست حرفی بزنه . . . برای اینکه قیمت دختره معلوم بشه ۲۰۰ تا سنگ ریزه گذاشتند روی زمین و برای هر کدامش که برمیداشتند آقا نوری ۷۵ لیره به آقا صبری تحویل میداد . . . پول که رد و بدل شد و قرار داد را که امضاء کردند من از غصه داشتم منفجر میشدم . . . دیدم اگر دیر بجنبیم کار تمام میشه و دختره از دست میره رفتم پیش پدرم و گفتم :

– پدر جان یک فکری بکن . . .

پدرم خیلی خونسرد جواب داد :

– پسر جان غصه نخور این دختر از این آبادی

بیرون نمیره . . .

www.KetabFarsi.com

گفتم :

– پدر جان کار تمام شد . . . این پسره طلا فروشه

امشب سمیه را میبره به شهر .

پدرم با خونسردی لبخند زد :

– نترس . . . سمیه از این آبادی نمیره . . .

دیدم صحبت کردن با پدرم فایده ندارد. رفتم
دنبال پسر کدخدا و پسر ارباب و ده پانزده جوان دیگه
که عاشق سینه چاک سمیه بودند . . .

همه را توی میدان جلوی مسجد جمع کردم و

www.KetabFarsi.com

گفتم :

— رفقا . . غیرتتان کجا رفته ؟ ! . . . یک جوان

طلا فروش از شهر آمده و داره طلا و جواهر آبادی ما

را میبیره . . . پس جوانمردی شماها کجا رفته ؟

قبل از همه رفقا خودم به گریه افتادم . . . بقیه

هم مثل روزهای عزاداری حق و هق شروع به گریه —

کردند !

دق دلی ها که خالی شد گفتم :

— رفقا امشب باید بریم سرزاه پسره را بگیریم

خونش را بریزیم و نگذاریم ناموس آبادی ما را ببره !!

پسر کدخدا دنبالش حرف مرا گرفت و گفت :

— اگه همه با هم حمله کنیم . . شریک جرم پیدا

میشه و هیچکدام گیر نمی افتم .

رفقا که به هیجان آمده بودند قسم خوردند و

قول شرف دادند که تا پای جان می ایستند و نمیگذارند

یک نفر غریبه سمیه را بیره . . . www.KetabFarsi.com

هوا که تاریک شد بیست نفر از جوان های ده با

هفت تیر و قمه و خنجر مسلح شدیم و رفتیم سر جاده

یک گوشه ای پنهان شدیم .

طولی نکشید آقا نوری و عروسش آمدند . . . به

تیر رس که رسیدند حمله را شروع کردیم . . .

از بخت بد سمیه چهار تا تیر خورد و جا بجا مرد

اما به آقا نوری یک خراش هم وارد نشد .

آقا نوری مثل باد رفت و هنوز هم داره میره .

رفقای ما راهم ژاندارم ها دستگیر کردند و توی زندان

انداختند .

این وسط آقا صبری بیشتر از همه گریه و زاری و

بی تاب می کنه . . . عقیده داره به او بیشتر از همه ظلم

شد و در این جریان خسارت وارد آمد .

دائم گریه می کنه و به سر و صورتش میزنه و باناله

و نفرین می گه . . .

" حیف شد دختره را ارزان فروختم !!! "

بگذارید یکنفر سالم باشه

وقتی کدخدا رجب وارد قهوه خانه‌ی آبادی شد
بقدری ناراحت بود که یادش رفت با دهاتی‌ها سلام
و علیک بکند . . .

یکراست رفت روی نیمکتی که بالای قهوه‌خانه
بود نشست و با عصبانیت به قهوه چی گفت :

— یک چائی قند پهلو بمن بده . . .

قهوه چی که آدم شوخ طبعی بود برای اینکه
کدخدارا بخنداند و علت ناراحتی او را بفهمد . . .
پرسید :

— عمورجب . . . شما همیشه چائی شربین میخوردین . .
چطور شده ؟ . . . نکنه باز کسی مرده ؟ ! . . . چون